

یک ساعت از ۲۴ ساعت

کاظم - سادات اشکوری





9
2
11

کازم - سادات اشکوری

یک ساعت از ۲۴ ساعت

از میان یادداشت‌های

۱۳۴۵ - ۱۳۵۰

کتابخانه

یک ساعت از ۴۴ ساعت

کاظم - سادات اشکوری

ناشر «کتاب نمونه»

خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، ابتدای خیابان دانشگاه

چاپ اول، زمستان ۱۳۵۰ در چاپخانه سکه

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است

منتشر شده است :

آن سوی چشم انداز (کتاب نمونه)

يك ساعت از ۴۴ ساعت (کتاب نمونه)

منتشر خواهد شد :

از دم صبح (شعر)

با ماسه‌های ساحل (شعر)

با کبک‌های کوهی

یادداشت‌های سفر

اشکور علیا دهستانی در شکم البرز

به : شمس آل احمد

خیابان شلوغ بود. مردی که به زنی تنه زده بود منتظر نماند که بدو بیراهش را بشنود. زن تسمهٔ سگش را می‌کشید و می‌رفت! مست‌ها آنچنان باهم حرف می‌زدند که صدایشان ته خیابان شنیده می‌شد. درهمی چهار راه‌ها چراغ قرمز بود و ماشین پشت ماشین.

اینهم شد زندگی؟ - نه صبح دارد نه غروب. نور از روی دیوار می‌پرد و تمام. شب رسیده است. نور از پنجره داخل می‌شود که یعنی صبح است. نه دشتی و نه کوهی و نه گندم‌زاری - روی نیمکت کنار خیابان می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم.

در آن شهر هم که دو سال سرکرده‌ام غیر از این نبود. با این تفاوت که صبح و شب را از پنجره تشخیص نمی‌دادم. کوه و جنگل هم پیدا بود و درخت‌های نارنج حیاط خانه‌ها. شهر را صبح و غروب از پشت پنجره تماشا می‌کردم... خانه‌ها یک طبقه و تمیز. کوچهٔ پای پنجره همیشه شلوغ بود. وقتی بوق ماشین‌ها بلند می‌شد و خبر عروسی را می‌داد دیگر کوچه سیاه می‌شد، همینطور روزهای عزاداری که «دسته» از خیابان سینه زنان می‌گذشت و اینجور مواقع تعجب می‌کردی که این آدم‌ها کجا

می خوابند؛ چه می کنند و چه می خورند. بعدها فهمیدم که اکثراً «طبقه پائین» هستند که نه سینما را می شناسند و نه کافه را و نه پولی در بساطشان است که به این کارها برسند. سرشب به خانه رفتن وزیر کرسی لمیدن و ... روزگارشان اینطور به سر می آید. درآمد ماهیانه مثلاً دوهزار ریال است. زن و بچه و بچه ها هم که گیرشان می آید درآمد همان دوهزار ریال است و گفتمی «درنیامد» است که کش نمی آید تالباس عید بچه ها نو شود.

بعضی شبها باران می بارید و همه جا را می شست، همه چیز تمیز می شد. اما باران کارهای دیگر هم می کرد. مثلاً صبح یکی از روزها دیدم که دیوار گلی همسایه توی کوچه دراز کشیده است. چه ناراحت شدم و چه رنج می بردند آن بیچاره ها، دیوار حفاظ خانه است. کسی نمی داند که پشت دیوار چه خبر است. هر کاری می کردند کسی خبر نداشت. باران آمد و پته شان روی آب افتاد. ای دل غافل تونگو باران هم دشمن آدم های فقیر است!

خیابان ها چه تمیز بود، مثل آینه، عکس درخت های نارنج توی پیاده روها قطار شده بود. نمایشگاه نقاشی درخت! هوای صبح بارانی چه لطافتی به چهره ها می داد. باهمه ای این حرف ها می اندیشیدم که دیوار همسایه هنوز توی کوچه افتاده است.

چند روز پس از باران همسایه ها آمدند و کمک کردند و دیوار را بلند کردند. دیوار سرپاش بند نمی شد. ناچار چند تا درخت شکسته آوردند و توی کمرش فرو کردند و دیوار را به زحمت سرپا نگهداشتند. آن روزها که این اتفاقات می افتاد، پرده ها را کشیده بودم که خجالت نکشند. وقتی کارها روبراه شد پیش صاحبخانه از من تعریف ها کردند که پیرزن دم غروب آمد و مثل ضبط صوت همه را پخش کرد.

بعدها ... یک روز که مهمان داشتم، زنگ در صدا کرد. رفتم دیدم «رعنا» - دختر کوچک همسایه - «گلای» آورده است. گفتم، چه زحمتی کشیدی که فارسی نمی دانست تاجوابم را بدهد. سری تکان دادم و خدا حافظی کردم.

توی اتاق که پا گذاختم صدای مادر بزرگش را شنیدم که: «می خواستی بگی از درخت حیاط خودمان ست قابلی نداره» و مهمان ها سردر نیاموردند که من چرا به اتاق بغل دستی رفتم. چشم هایم پراشک شده بود.

چه نوشتیم . . ای وای ... دیوانه‌ام ! به خودم می‌گویم اگر آن‌ها را دوست داری يك فکری بکن ، اگر ترحم می‌کنی حقا که احمقی ! مگر تو کی هستی ! دماغت را که بگیرند نفست درمی‌رود . هیچ کس از تو بیشتر قابل ترحم نیست . مثلاً می‌خواهی وانمود کنی که بیان‌کنندهٔ رنج و درد فقرا هستی ؟ که چه بشود ؟ قیافه‌ی نویسنده را گرفته‌ای ... می‌نشستی و یکی از این دختردهاتی‌های قشنگ را سر راه پسر فلان‌الملک قرار می‌دادی و آن هم عاشقش می‌شد و آن وقت داستانی خلق (!) می‌کردی که همه‌ی خوانندگان روشنفکر و فاضل بر تو آفرین‌ها می‌گفتند و روزی چلصدنامه‌ی عاشقانه دریافت می‌کردی ... شب‌های جمعه‌هم خیالت تخت بود که گوشه‌ی دنج فلان سینما تك و تنها نشسته‌ای و حرف و سخن بغل - دستی آزارت نمی‌دهد ...

بگذریم ..

بالای شیشه‌های مات «دماوند» را می‌دیدم که چه بی‌خیال به این حوالی نگاه می‌کرد - زندگی در آن شهر به افسانه بیشتر شبیه بود . یکی دوبار که «پ» آمد از خانام تعریف‌ها کرد که فلان و بهمان است و برای تو ساخته شده است و از این حرف‌ها ... و نمی‌دانست که در کوچه چه دردهای بزرگی دارند مردمی که به ظاهر کوچک هستند .

باز هم بگذریم ... بالاخره باید گذشت . شب‌هایی که مهتابی بود پنجره نورانی می‌شد ، شهرهم همینطور ، و می‌اندیشیدم که يك ذره از این نور در قلب مردم کوچک اگر بود ...

همسایه فقیر من ! اگر می‌توانستم کمکی بکنم بفکرم رسید که پیغام بدهم ببایند ناهار و شام را روبراه کنند و مواجبی بگیرند . يك هفته فکرم را نشخوار کردم : مادر بزرگ که خیلی پیر بود و احتیاج به يك پرستار داشت و آن دیگری هم که آب و جاروی خانه خودشان را بمهده داشت . پس آن ... نه ! شاید مشکوک بشوند . دختر است و اینجور آدم‌ها اعتقاداتی دارند و اینجا که «لندن» نیست ، «پاریس» هم نیست ...

بیچاره همسایه‌ی من ! شب شام‌شان را روی ایوان می‌خوردند . نان و پنیری و بعضی شب‌ها همراه با کاهو . روی گلیمی که گفتمی معاصر «رودکی» بوده است . .

فکر و خیال آدم را کلافه می‌کند . حوصله‌ی هیچ‌کاری را ندارم . بهتر است بروم سراپی يك لیوان بالا بیندازم .

تهران ۱۵ آبان‌ماه ۱۳۴۵



صبح که از خواب بیدار شدم اتاق سرد بود . رفتم سراغ بخاری که روشنش کنم و همینطور سماور را و بعد خریدن نان و شیر و مخلقات دیگر آنهم توی این ماه حرام . در این گیرودار یکدفعه به یاد پدرم افتادم که وقتی ولنگاری‌های مرا می‌دید فریادش بلند می‌شد که : «تو هیچ پخی نمی‌شی ... آدمی که نماز و روزه‌اش مرتب نباشه به هیچ‌جا نمی‌رسه ...» بعد رفتم تو فکر که «پخ» یعنی چه ؟ و دویدم به طرف کتاب لغت که هرچه گشتم پیدا نکردم . ذیل «پخ» «بروزن : نخ» نوشته بود : «چیزی که لبه آن گرد باشد و تیزی نداشته باشد» . گفتم ، نکند فی‌الواقع پخ (به فتح پ) صحیح باشد و حضرات - واز جمله پدر من ، عوضی به ضم پ تلفظش می‌کنند . بعد دیدم که نمی‌شود : «آخر من لبه ندارم ، که اگر گرد نباشد به جائی نرسم» و خنده‌ام گرفت . دیدم که آب سماور بخار می‌شود . و اگر دیر بجنبیم ... که دویدم به طرف خیابان .

سرکوچه يك آدم فکسنی ایستاده بود و متفکر روبه من کرد و گفت : «آقا ساعت دارین؟» گفتم : «دارم ، خونه‌س» لبخندی زد و گفت : «آنکه ننه منم داره» ! نزدیک بود از کوره دربروم و روی سرش داد بزنم که : فلان فلان شده مگر طلب کاری ؟ بعد گفتم : حوصله‌داری ، ولش کن ...

نان را زیر بغلم گذاشته بودم و مخلفات را در دستم گرفتم و به طرف خانه به راه افتادم و توی راه این فکر به سرم زد که اگر جواب یارو را می‌دادم کار به جاهای باریک می‌کشید و مخصوصاً اگر با من دست به یقه می‌شد .. آنهم با من! یعنی در واقع با نی‌قلیون . مثل اینکه یک سرور را ببیندازند به جان یک نی و گوشم زنگ زد . تازه... رفتن به جاهای دیگر ... بالاخره قانون در کار است آقا . وقضیه چقدر خنده‌دار می‌شد پرونده بلندبالائی برای چی؟! ... زنگ درخانه را فشار دادم . زن صاحبخانه در را باز کرد و متعجب که چرا می‌خندم . به روی خودش نیاورد و رفت . آخر آنها کاملاً می‌دانند که من آدم عجیب و غریبی هستم .

باری ... صبحانه در سه‌زمان صرف شد . و یکدفعه به یاد صرف افتادم و این کلمه که اگر پس و پیشش کنی می‌شود صفر و گفتم ، ای بابا پس صرف کردن فعل را هم اگر زیادکش بدهی و زیر وبالا بزنی هیچ می‌شود . و صرف و صفر دوتائی مرا به یاد درس و مشتق انداختند و من آدمم سراین موضوعات ... بگذریم .

خیلی مافنگی شده‌ام . روی صندلی که حوصله ندارم بنشینم . مثل آدم‌های قدیمی که «پوست» می‌گذاشتند و رویش می‌نشستند ، من پتو را چهارلا می‌کنم و عینهو یک پیرمرد رویش می‌نشینم . و کتاب و قلم و مجله‌هم دور و برم آنهم چقدر شلوغ و پلوغ که نگو ! اینها دیگر هیچوقت مرتب نمی‌شوند . بارها شده که دوست و آشنائی یاد اموات کرده و سراغم آمده و فریادش به آسمان رفته که فلانی این ریخت و پاش را کناربگذار تو که معقول آدمی بودی و راست می‌گفت معقول آدمی بودم اما حالا چی ... !

بگذریم . . می‌خواستم برای پدرم نامه بنویسم . الان چند ماه است که می‌خواهم این کار را بکنم و می‌دانم که می‌گوید : «حالا دیگه بزرگ شدن پدر و مادر نمی‌خوان» و بعد می‌روم توی فکر و خیالات همیشگی که باید یک پخی بشوم تا پدرم متوجه بشود که فی‌الواقع می‌توانم منم یک پخی باشم و باخودم به گفتگو می‌نشینم که اول زندگی افتادی دنبال شعر و شاعری و نویسندگی . اولین شعرت را چند سال پیش چاپ زدی و چه خوشحالی‌ها و بعد پیغام پدر که بگوئید از این مزخرفات نگویید و دنبال درسی را بگیرد و من همان مزخرفات را گفتم و گفتم و هنوزم می‌گویم و چقدرم مزخرف ! نویسندگی راهم همان روزها دنبالش را گرفتم ولی چه نوشته‌هائی «مسلمان نشنود کافر نبیند» و بعدها فکر کردم

که آب و نان هم لازم است . چه باید کرد؟ و بیاد «فرانسوا موریاک» که گفت : «خارج از شغل نویسندگی خود ، من برای هیچ کار دیگری شایسته نیستم و نتیجه اینکه کسی که برای هیچ کاری شایسته نیست می تواند مثل من نویسنده بشود» و دنبال این حرف ها رفتن مدتی از عمرم را پر کرد . آن اوایل بسی اندوه تحمل کردن به خاطر «ژان والژان» و بعدها «دیمیتری کارامازوف» و همینطور «میرزا بنویس های نون والقلم» و این او اخر شب ها را در خواب به مصاحبت «ژان پل سارتر» و «آلبر توموراویا» و «شولوخف» گذراندن چون «آلبر کامو» که دیگر مرده بود و چه لذت برده بودم از مطالعه ی بیگانه اش و سوء تفاهم و در مورد این یکی حرف هائی شنیده و خوانده بودم از زبان سه چهار تا آدم کله گنده توی این خط ...

اصلا فراموش کردم که می خواستم برای پدرم نامه بنویسم . دیگر گذشت . سیم ها قاطی شد و حوصله ندارم . دیوان نظامی را برداشتم و فالی زدم . خنده ندارد . همه از حافظ فال می گیرند من از نظامی ، من مدتی ست که با نظامی فال می گیرم . همیشه کنار پتو چهار لاجای خاک سیگاری پرو دیوان نظامی کنار هم قرار دارند . نمی دانم به خاطر افسانه سرائی نظامی ست یا چیز دیگر ، سخت علاقمند به خواندن اشعارم هستم . چه استاد بوده است این حکیم الیاس پیر مرد گنجه ای که قریب هشتصد سال پیش آنچنان ساده و روان شعر سروده است .

بایارنو آنچنان شدی شاد کاز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگران شدی هم آغوش ما را به زبان مکن فراموش

بعد یکدفعه فکر و خیالات عجیبی کلافام کرد که باغ چای را خوب محافظت می کنند؟

روزنامه ها نوشته بودند نرخ برنج يك ریال تنزل کرده . بازار راکد است . تعداد چك های برگشتی بالا رفته . سفته های واخواستی نسبت به ماه های مشابه سال های گذشته از نظر از دیداد سرسام آور است . در تبریز زنی سه قلو زائیده . آمریکا ویتنام شمالی را بمباران کرد . هفت نفر در حادثه جاده قزوین - کرج کشته شدند . بانو آفت سرماخورده . چرا می خندید باید زندگی کرد و زندگی کردن مشکل است .

بگذریم ... چقدر این مردم می گذرند . . چقدر این مردم با گذشت اند . باید پیغام بدهم یکی از بچه ها را بفرستند چند روزی پیش من بماند . دارم دیوانه می شوم - تنهائی ... تنهائی . دیگر بس است . چهارده سال تنهائی کم نیست؟ اگر بدادم نرسند مثل سابق لا ابالی گری ام بیشتر می شود

ومی‌افتم دنبال میخوارگی والواتی . این اواخر يك مقدار کم کرده‌ام بعد دیدی بازهم رفت بالا . زمستان می‌آید و هوا سرد می‌شود . چقدر کتاب خواندن ! همه‌ی کتاب‌های دنیا را هم اگر بخوانم بازهم هوس خواندن دارم . اما آخر تنهای تنها بودن هم دردی‌ست . اینکه تنها باشی و بی‌همزبان چه اصراری دارند یاران زبانی که ترا دریابند و ساطی روبراه کنی برای میخوارگی و از این کلک‌ها .. آخر بالاخره تو تنها هستی ! اصلا چرا در باره این چیزها فکر می‌کنم ؟ یادم نرود خوب است ناهار را می‌روم منزل یکی از رفقای عزب اوغلی که اصرار دارد هر هفته لااقل يك روزش را با او باشم . بیچاره مثل من تنهاست . مهندسی که تازه از اروپا آمده و خیلی چیزها یاد گرفته چهارپنج ماهست دنبال کاری‌گردد . دیروز دیدمش که از زندگی گلایه می‌کرد . اولاً بدمی‌دانست که توی این شلم‌شوربا با مردمی که مجسمه‌اند و هر کس بخیالش پخی هست چقدر مشکل است زندگی کردن ... بازهم این کلمهٔ «پخ» دست بردار نیست ولی یادتان باشد مشکل بودن زندگی برای من از بابت شکم نیست .. و پرکردن آن که بانان خالی هم پرمی‌شود . اگر آدم کمی احساس داشته باشد آنوقت متوجه می‌شود مشکل که من می‌گویم یعنی چه ...

بازهم فکر و خیال توی سرم آمد و اسم همهٔ کتاب‌هایی که خوانده بودم و همهٔ آدم‌هایی که می‌شناسم و همه قهرمانان داستان‌ها و همهٔ ایین کلمات توی سرم قاطی شدند : «بهرروز» را دیدم که یقۀ «دکترریو» - یکی از قهرمانان داستان «طاعون» آلبر کامو - را گرفته بود و می‌گفت : «مرد که پس تو چه کاره‌ای؟ روزی دویست نفر توی «اوران» می‌میرند...» . «سلیم» با «آل‌احمد» مراسم حج را به‌جا می‌آورد که می‌خواستیم پیرم و بگویم تو که ارمنی هستی توی «صفا و مروه» چه می‌کنی که دیدم «سعدی» و «نظامی گنجوی» با «م - امید» در بارهٔ شعر نو و کهنه بحث می‌کنند . «جواد فاضل» اظهار عقیده می‌کرد : «بهرام صادقی هم شد نویسنده ؟» . «محمدبن قیس‌رازی» یقۀ «نیما یوشیج» را گرفته بود که ، من «المعجم» را نوشتم که مردم شعر کهنه بگویند و کتاب من بفروش برود از دست توشکایت می‌کنم که شعر را خراب کرده‌ای .. «لامارتین» و «حافظ» دربارهٔ کلاسیسیسم حرف می‌زدند که «تی . ا . س . البوت» خودش را انداخت وسط و آنها هم قهر کردند و رفتند و ناگهان

Preposition و Adverbe
همراه اسم مصدر و اسم فاعل از باب ثلاثی مجرد با هم شروع کردند به زدو خورد و L'interjection هاپادرمیانی کردند و من گفتم :

«آخ ... دیوانه شدم!»

لباس پوشیدم . خودم را در خیابان بین باقی دیوانه‌ها گم کردم .

تهران ۳۰ آذرماه ۱۳۴۵

۳

از پل رد می‌شدم . بارها از پل رد شده بودم . آب تا کمر پل بالا می‌آمد و بعد رنگین کمان پرواز پرنده‌ها را آسان می‌کرد .
— نه ، فایده‌ای ندارد !
— چه فایده‌ای می‌خواستی داشته باشد ، دوست من !
— رنگ قرمز ، قرمزی‌های رنگین کمان را می‌بینی ؟ امسال سال خوشی نخواهیم داشت .

— این حرف‌ها را دور بریز . رنگین کمان کار خودش را می‌کند و ما بازم در مزرعه به دنبال لاله خواهیم رفت . لاله‌های وحشی رادیده‌ای؟ لاله‌هایی که در گندم زارها می‌رویند . لاله‌ها را خواهیم چید و تو برگ‌هایش را به دست باد خواهی سپرد .
— اگر سال خوبی نباشد ، گندم‌زاری وجود نخواهد داشت ...



تپه را دور می‌زنیم . درس‌رازی نمی‌شود سوار قاطر شد . هوا رنگ می‌بازد ، کبوترها در سنگلاخ‌ها به پرواز درمی‌آیند ، غروب نزدیک است . مه پشت قله به خواب رفته است ، تمام شب باد سرد خواهد وزید و

علف‌های خشك دامنه خواهند گریست ...

چوپان گله را از دامنه می‌برد .

— شما را کجا دیده‌ام ؟

— یادم نمی‌آید .

— یادت نمی‌آید ؟ چطور یادت نمی‌آید ؟ آن شب که یاغی‌ها

گوسفندها را برده بودند و باد آمده بود و پرچین باغ را خراب کرده بود؟

آن شب که «صفورا» شبانه رفته بود و جای پایش را روی برف‌ها پیدا

کردند . آن شب که از ده بالائی صدای نقاره می‌آمد و توکنار دیوار نشسته

بودی ...؟

— آن روز که نان تازه از همسایه گرفتیم و کنار چشمه چاشت

خوردیم و مار خط خطی را وسط راه کشتیم . بعد باران گرفت و من شولا بم

را آوردم و درپناه سنگی نشستیم . آن روز که از ته دره آوازهای نامفهومی

به گوش می‌رسید . می‌گفتم، «ازما بهتران هستند» ! می‌گفتی ، «بارانست

و باغ کنار رودخانه را خواهد شست» ...

— پس ما با هم آشنا هستیم . پس می‌توانیم بنشینیم و از روزهای

رفته بگوئیم . پس ...

— می‌بینی که گوسفندها از دامنه گذشته‌اند . گرگ‌ها در کمین

هستند ، باید عجله کنم ...

از تپه سرازیر می‌شویم . در کدام مرتع چوپانی را می‌شناسی که

ترا بیشتر از گوسفندهایش دوست داشته باشد؟ دلبستگی . دلبستگی . دلبستگی

در همه جا هست . آدمی می‌خواهد «صاحب» باشد . چوپان آشنای من اگر

چه «صاحب» نبود اما احتیاج داشت . گرگ‌ها می‌آمدند و مال دیگران

را می‌خوردند ! چوپان آشنای من که مالی نداشت چرا از گرگ‌ها وحشت

داشت ...؟

آن سوی تپه‌ها ، روستا می‌خندد . من در آن روستا زیسته‌ام . در

باغ‌هایش قدم زده‌ام . در دشت‌هایش ترانه خوانده‌ام . به آن روستا خواهم

پیوست .

— پل را انگار عوض کرده‌اند ، می‌بینی ؟

— سیلاب بهاری پل قدیمی را برد ، این پل را تازه ساخته‌اند .

تخته‌های پهن را روی درخت‌های خشک میخکوب کرده بودند و رودخانه آن پائین از روی سنگ‌ها می‌پرید .
 نخستین قدم را که برداشتم ، پل چنان گهواره‌ای به حرکت درآمد .

— به آب نگاه نکن ، سرت گیج می‌رود .
 به آب نگاه می‌کردم . هیاهوی زیر پل را نمی‌توانستم نادیده بگیرم . حال که روی پل ایستاده بودم ، چگونه می‌توانستم به فریادهای زیر پل بی‌اعتنا بمانم ؟

— به آب نگاه نکن ، سرت گیج می‌رود .
 سرم گیج رفت و پایم سرخورد . از تخته به سمت دره خزیدم و به زحمت دست‌هایم را به گردن تخته‌ها حلقه کردم . میان زمین و آسمان مانده بودم . وحشت در تمامی وجودم موج می‌زد . از آن پائین قطرات آب را باد می‌آورد ...

— مگر نگفتم سرت گیج می‌رود ؟ ... من ترا بالا می‌کشم ، اما به آب نگاه نکن ...



از تپه سرازیر می‌شویم . روستا غمگین است . روستا به من نگاه نمی‌کند ، روستا مرا نمی‌شناسد ، مرا که از پل نمی‌توانستم بگذرم .

تهران ۲۸ شهریورماه ۱۳۴۶

۴

از دست «شعر» کلافه شده‌ام . نمی‌دانم چه کار کنم . روی دیوارها ، روی ابرها ، روی کاغذ پاره‌ها شعر نوشته شده‌است .

نخستین روزهایی که شعر به سراغم آمد روی چیزهای سفید پیدایش می‌کردم : يك روز پسرک روستائی پیراهن کرباس سفیدی پوشیده بود ، پسرک از مزرعه می‌آمد و به‌طرف ده می‌رفت . آن سوی چشمه نشسته بودم و پسرک راتماشای می‌کردم . بر پیراهنش شعر نوشته شده بود . پسرک شعر را به ده می‌برد و آفتاب بالای کوه ایستاده بود و تماشا می‌کرد .

بعدها بردستکش سفیدزنی ، درکوچه‌ای سرشار از عطر شکوفه‌های نارنج ، شعری عاشقانه دیدم و درابرهائی که شب‌های مهتابی از قله بالا می‌آمدند شعری برای هجرت .

يك روز که از رودخانه‌ی کوهستانی به کومه‌ی چوپان بره‌ها می‌رفتم ، صدای تیری درکوه پیچید واز دامنه بز کوهی میانسالی رادیدم که به سوی پائین می‌لغزید . خون برسنگ‌ها می‌چکید و کبک‌ها از پای بوته‌های گون و سنگلاخ‌ها به‌پرواز درمی‌آمدند . از درون غارها شعر تازه‌ای می‌خواندند : شعری که رنگ دیگر داشت .



- سلام ! اجازه هست ؟
- بفرمائید ، خواهش می کنم . امری داشتید ؟
- من خبرنگار هنری ماهنامه‌ی هنرها هستم .
- بفرمائید بنشینید .
- متشکرم .
- خوب ! خوشحالم که شما را زیارت می کنم ، چای میل دارید؟
- چای ! نه ! متشکرم . می خواستم با شما مصاحبه‌ای ...
- قهوه هم اگر میل داشته باشید دزست می کنم
- ترتیب بدهم . می دانید که ماهنامه‌ی ما ...
- با میوه ، بله بامیوه گویا موافق باشید ؟
- سنگین است و اختصاص به طبقه‌ی خاصی دارد .
- پس گفتید چیزی میل ندارید ؟
- ممکن است بفرمائید نظر شما درباره‌ی شعر چیست ؟
- آقا ، چه می فرمائید ؟ بنده هنوز صبحانه‌ام را نخورده‌ام . لطفاً دست نگهدارید .
- معذرت می خواهم . من از طرف ماهنامه‌ی هنرها مأموریت دارم با شما مصاحبه بکنم .
- با من ! چرا نمی روید بایک چوپان مصاحبه نمی کنید ؟
- برای اینکه چوپان «تعهد» را نمی شناسد .
- شما می شناسید ؟
- این سؤالی است که من می خواستم از شما بکنم .
- از من ؟ بسیار خوب . جوابتان را می دهم . اما خواهش می کنم پس از شنیدن جواب دیگر سؤالی طرح نفرمائید .
- فعلاً جواب همین سؤالم را بدهید ، کلاهم را به آسمان می — اندازم .
- باشد ، کلاهتان را هم نگهدارید . عرض شود : شما می گوئید متعهد کسی است که «شعار» می دهد اما متعهد دیگری هم داریم . آن کس که دنیای خوبی‌ها را ترسیم می کند و به ما هشدار می دهد چه چیزها را از دست داده‌ایم ، «تعهد» را خوب می شناسد . همین . لطفاً رفع زحمت کنید و در را هم پشت سرتان ببندید . ممنون .
-
- پدر گفت ، «اگر فردا به مکتب نروی پوستت را می کنم» . فردا

به مکتب رفتیم . بچه‌های کوچک ژنده‌پوش ، دوستان ژولیده موی من ، آمده بودند . «ملا» کنار در نشسته بود ، قلیون برزانی چپ نهاده . دست راست «ملا» یامشغول نوشتن بود و یا «ترکه» رادرهوا می‌چرخاند .
نمد سراسر اتاق را نمی‌پوشاند . بچه‌ها یکی دوتائی روی زمین می‌نشستند . بوی تنباکو مطبوع بود .

●
درویش‌های دوره گرد آمدند و کنار دیوار «نادعلی» نشستند .
درویش‌ها شب را درخانه‌ی ما ماندند . دفتر چروک خورده‌ای پیش رویم بود و می‌نوشتیم : «نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت» .

بعد از شام درویش‌ها با هم غزل «گل» را خواندند و من فکر می‌کردم «شمس تبریزی» چه شعرهای خوبی گفته است !

●
— چند سال می‌شود که شعر می‌نویسید ؟
— این چه حرفی‌ست ، آقا ؟ بهتر نیست پرسید چند سال می‌شود که نوشتن را آموخته‌ام ؟
— قصدم این است که بدانم از چه سالی نوشتن شعر را شروع کرده‌اید .

— بله ، جواب بسیار ساده است . از همان سال که نوشتن را آموختم .
— قبل از آن هم با شعر آشنائی داشتید ؟
— بله ، قبل از اینکه نوشتن را بیاموزم با شعر آشنا بودم . شعر همه‌جا بود و من همیشه شعر را می‌دیدم . اما شعر توجهی به من نداشت . شاید کمی تاقیقه بالا می‌گذاشت ، چه می‌دانم . یک روز ساعت‌ها به تماشای پروانه‌ها مشغول بودم . توی علف‌های بلند پروانه‌ها را می‌دیدم که در برابر نسیم خردی تعادلشان را نمی‌توانستند حفظ کنند . پروانه‌های آن قسمت از علفزار سبک‌بال‌تر از دیگر پروانه‌ها می‌نمودند . بال‌هاشان قرمز بود و پوشیده از خال‌های سفید . نخست به دنبالشان دویدم اما مرا آرام و قرار بود و آنان قراری نمی‌جستند . بعد پای درخت گلابی وحشی نشستم و یک چند به علفزار خیره شدم : علف‌ها سرخم می‌کردند و پروانه‌ها از دامنه‌ی پوشیده از گل دست نمی‌شستند . ساعت‌ها گذشت پروانه‌های پیش پایم بر ساقه‌ای قرار گرفت . دستانم دامی ساختند و پروانه را صید کردند . به

ده که بازگشتم ماجرا بگفتم . آفتاب از باغستان گیلاس می گذشت که همسایه های کهنسال من لبخند زدند و گفتند ، «مارهای خطرناک در علفزارها کمین کرده اند ، مواظب باش» و من فکر می کردم ، چرا باید پروانه ها ، آنجا که مارها کمین کرده اند ، درنگ کنند .



— راستی چگونه می شود از دست شعر خلاص شد ؟

تهران ۱۴ تیرماه ۱۳۴۷



وسط جنگل که رسیدیم ، باران گرفت . چتر نداشتم . چتر هم اگر می‌داشتم به درد نمی‌خورد ، شاخه‌ها نمی‌گذاشتند . باران از درختان می‌ریخت نه از آسمان . شاخه‌ی ازگیل وحشی را از جلو صورتم کنار می‌زدم، نیمی از کتم خیس می‌شد . در تنم چیزی دویده بود و در رگ‌هایم چیزی جاری بود . سرما نبود ، خون نبود .

— لااقل بنشینیم . سایبانی پیدا کنیم و کمی بنشینیم تا باران بند

بیاید .

— نه ، برویم . باران در جنگل بند نمی‌آید . ساعت‌ها بعد از بند

آمدن باران ، بازهم درجنگل باران می‌بارد .

پدران ما چه می‌کردند . به سال‌های دور برمی‌گردم . صدای پا

می‌آید . قاطر با احتیاط قدم برمی‌دارد ، اما گاهی تعادلش را از دست

می‌دهد . آدم‌های نخستین چه می‌کردند ؟ درجنگل مردان و زنان به دنبال

حیوانات می‌دویدند . بشر میلیون‌ها سال عمر کرده است ، بشر پیر شده

است .

— مواظب باش از روی قاطر سرنخوری

— مواظبم . حواسم جمع است اما ...
 — اما ممکن است سربخوری ، سرازیری است .
 بشر در سرازیری افتاده است . بشر سقوط کرده است .

غروب بود که گفتند ، فردا راهی هستیم . فرصت فکر کردن نداشتم . رفتم روی بام کمی قدم زدم ، بعد کوه‌های اطراف را نگاه کردم . غمی دامنه‌ها را مکدر کرده بود . دیگر علف‌ها در باد نمی‌رقصیدند . علف‌ها خشک شده بودند . پیرمردی از کنار ده می‌گذشت و رودخانه را — که دیگر پارچه‌ای يك لا را مانده بود — نگاه می‌کرد .
 از کوچه صدائی به گوشم خورد . سربرگرداندم و شاخه‌ی خشک را دیدم که آویخته بر درخت بید زوزه می‌کشید .
 فردا باید با کوه‌ها خداحافظی کنم . فردا باید از قله‌ها بگذرم و به دشت‌ها برسم . دشت‌ها در پائین قرار دارند . قله‌ها بلندند و رفیع . قله‌ها همواره بالانشین هستند .

چقدر بچه‌ها دوست داشتنی هستند ، چقدر بچه‌های معصوم روستائی را دوست دارم ! ازده می‌توانستم دل بکنم اما از بچه‌ها نمی‌توانستم . بچه‌ها می‌آمدند کنار دیوار می‌نشستند . ساکت و ساده . قرار و مدار می‌گذاشتند . صبح گوساله‌ها را می‌بردند به مرتع و بعد برمی‌گشتند . فاصله مرتع تاده را می‌دویدند . به ده که می‌رسیدند آفتاب از قله‌ها پائین می‌آمد . چه چیزی باعث می‌شد آنها فاصله مرتع تا ده را بدونند ؟

بعد از ظهر نرم نرمک راه می‌افتادند به طرف مرتع . در راه شیطنت‌ها بود و از چینه‌های باغ پریدن‌ها . گوجه‌های نارس وحشی از تمامی میوه‌ها خوشمزه‌ترند . فندق هم چیز بدی نیست ، اما باغ فندق را نگهبانی می‌کنند . از کنار نهر رفتن و تمشک چیدن چقدر خوب است ! گوجه‌های وحشی چه زود تمام می‌شود ، تمشک راقط در اعماق دره‌ها — آنجا که زمین سنگلاخی‌ست — می‌توان پیدا کرد . چه خوب بود بچه‌ها می‌توانستند ربواس هم بچینند . اما ربواس وقتی می‌روید که برف‌ها آب نشده‌اند . بچه‌ها طاقت سرما را ندارند ...

غروب که می‌شد گوساله‌ها رامی‌آوردند . و روزهایی که مه همه‌جا را پوشانده بود ، فریادهاشان را باد از دور دست‌ها به ده می‌آورد . در روزهای مه‌آلود اگر گوساله‌ای گم بشود همه‌جا را باید زیر پا گذاشت .

نيك می‌دانم پیدا کردن گوساله در هوای مه‌آلود چقدر مشکل است. روزی گوساله‌ها را به مرتع می‌بردم و غروب برمی‌گرداندم ، این‌ها را خوب می‌دانم . بعد از ظهر جیب‌هایم را پر نان می‌کردم و راه می‌افتادم . کنار رودخانه بود که سرخوردم و سنگپاره‌ای برپیشانی‌م فرورفت ...

●
می‌گوئید چرا در گذشته به سرمی‌بری ؟ از امروز بگو . شما حق دارید . حق همیشه با شماست . اما ... گذشته هم روزگاری امروز بوده است و امروز روزی به گذشته خواهد پیوست . آنچه حالا می‌گوئیم ، نصفش به گذشته ملحق شده‌است . از آینده چیزی ندارم که بگویم ، من آینده را ندیده‌ام ، شما هم ندیده‌اید . حال خام است ، حال مثل دست‌نویس نوشته‌ای است که احتیاج به دستکاری یا بازنویسی دارد . اما گذشته اصلاح شده‌است . گذشته پیر شده‌است . من آنچه‌ی را می‌ستایم که شکل گرفته است و از صافی گذشته است . من «درد» رامی‌ستایم و «درد» را .

●
— فکر می‌کنی به موقع برسیم ؟
— نه ، ساعت‌ها از شب رفته خواهیم رسید .
— چرا ساعت‌ها از شب رفته ، مگر ده پائین این تپه نیست ؟
— چرا ، هست . اما ماهمیشه دیر می‌رسیم . همیشه وقتی می‌رسیم که می‌گویند : «همین حالا ، پیش پای شما ، اینجا بود» . همیشه وقتی می‌رسیم که همه خوابیده‌اند و ناچاریم از پله‌ها به آرامی قدم برداریم تا کسی از خواب برنخیزد .

— فکر نکرده‌ای چرا ، هیچوقت به چرا فکر نکرده‌ای ؟
— به چرا ، برای چه ؟ مگر من دامدار هستم ! خودت که می‌دانی از مال دنیا قفسه‌ای بیش ندارم . ای کاش قفسی داشتم ! کتاب‌هایم را موش‌ها جویده‌اند اما هرگز به دنبال «مرگ موش» نرفته‌ام . من موش‌ها را دوست دارم . موش‌ها زیباترین حیوانات روی زمین هستند . موش‌ها تیزهوش‌ترین موجودات خدا ...
— راستی ، از چه حرف می‌زنی ، دوست من ! به من جواب بده ، چرا همیشه دیر می‌رسیم ؟

— زمین سراب کهنه‌ای است / من برای تو / چگونه گویم ! این حکایت عجیب را / همیشه دیر می‌رسیم . گل از گلم شکفت ، لیک / کنار نهر خرد ، آب / از کنار من گریخت / چکه‌چکه ریخت / روی برگ‌های

خشك كاج / فصل دوستی كجاست ، دوست كو ؟ / دوست رفته است ومن /
 خیره مانده‌ام به برگ خشك / خیره مانده‌ام به فصل تازه ، فصل هرزگی .
 — حرف‌هایت وزن دارد ، متوجه هستی ؟ نكند شعر می‌گوئی ؟
 — من چه وقت شعر گفته‌ام؟ / این سرود اوست ، این دو چشم ...
 — چراغ‌های ده را می‌بینی ؟ آن پائین ، لای درخت‌ها ، مثل اینکه
 آن پائین مه غلیظ‌تر است .
 — این دو چشم تست ، تارتار / ریزش مدام و مه؟ / ده کنار
 رود خفته است / باز دیر شد .

●
 باران ما را به ده برد و در ده هیچکس بیدار نبود . آهسته از
 قاطر خزیدم پائین . سگی پارس کرد . دستی فتیله‌ی فانوس را در اتاق
 كوچك بالا كشید . از خواب برخاستم .

تهران ۲۰ مهرماه ۱۳۴۷

۶

بهار را آوردیم و کاشنیم ، سبز نشد . گفتیم عجب روزگاری شده است ! حالا که روزگار به کام ما نیست ، بگذار هر چه می‌خواهد بشود و هر چه می‌خواست شد . . . دیگر بدتر از این هم می‌شود مگر ؟ کلبه‌ای ساختم ، گالی پوش . دورش را حصار کشیدم . کنار حصار جابجا درخت بید کاشتم . راستی درخت بید هم چیز خوبی است ها ! می‌خواستم درخت‌ها سبز بشوند و شاخ و برگ داشته باشند و بعد که این‌طور شد دیگر موضوع حصار خود به خود منتفی است . يك چند که بگذرد ، توی ولایت رطوبتی ، مقداری علف هم وسط‌هایش را پرمی‌کند ، شاید هم مقداری خار و خاشاک . دیگر خودش می‌شود يك حصار حسابی . کلبه‌می‌ماند آن تو مثل يك زندانی و من هم توی کلبه می‌مانم مثل يك زندانی مجرد در حصار نای (!) ...

— چقدر خوب است آدم توی حصار نای باشد ! اما به راستی دیگر حصار نای هم در کار است ؟ .. نه ! به جان هر چه نامرد است ، نه ؟ آخر مسعود سعد سلمانی کو ؟ می‌نشینید و می‌خندید که : این هم شد حرف ، به جان هر چه نامرد

است و از این حرف‌ها ...؟ اما آخر کو مرد که من به جانش قسم بخورم؟

خدا به شما رحم بکند. باز هم پرچانگی شروع شد. ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: «هرچه را که از رویش یا سرش - یا نمی‌دانم چه چیزش - بردارند، کم می‌شود. اما سرحرف را که بگیری زیاد می‌شود» و دیدید که حرف دارد بتدریج کش هم می‌آید. امانه ...! چه حرفی است؟ فردا دیدی آدمی از «یافت‌آباد»، «مفت‌آباد» و یک چیز آبادی سربلند کرد که، «این ضرب‌المثل مال ماست ... ارث پدری ماست ... تو چرا می‌گوئی داریم ...» و بعد هرچه می‌خواهید بیاورید و هرچه می‌خواهید بار کنید. کار دنیا است دیگر. حساب و کتابی که ندارد. ولی اما، اما ولی (!) جل‌الخالق چه اصطلاحاتی! هرده کوره‌ای توی این سرزمین که هشتش گرونه باشد و نهش گرو دوازده‌اش و دوازدهش گرو ... یک آبادی دمش چسبیده است و اگر مخلص مکتب ندیده پاز گلیم خویش فراتر ننهد بنشینم و تا آخر عمر برایت نام ده بشمارم، شاید یک مقدار - آنهم قابل ملاحظه - از فلان آباد و بهمان آباد ناگفته بماند که بماند.

الغرض ... می‌بینید که عربی مخلص هم بدنست - «سوگند به اشک یتیمان» کلبه‌ای نساختم که گالی‌پوش باشد. قصدش را داشتم. یعنی می‌خواستم بسازم و بعد تابلومکش مَرک‌مائی جلودرش بیجسانم باخط آنچنانی که: «خانه‌ی فقرا» - نه؟ «لانه‌ی شعرا» - نه بابا، «خوابگاه روسا» - نه برادر .. بی‌فایده است یک ماه باید نشست و اسم انتخاب کرد ... «پویک»؟ «آلونک»؟ «پیمان»؟ «مرجان»؟ - نه! .. اینهم دردی شده است. هر اسمی را که بخواهی روی کلبه‌ات (!) بگذاری می‌بینی قبلا آدم دیگری روی کلبه‌اش گذاشته است. چطور است از خیر کلبه ساختن و اسم رویش گذاشتن بگذریم. ما که اینقدرها سمج نبودیم. اینهم بالاش. گذشتن از همان اول خوب بوده است که از همان اول آدمی چنان بگذرد که صفت و نشانش را ندهند.

باری ... کلبه که ساخته نشد پس چه کار کنیم؟ یک چند توی کلبه‌های شهری رفت و آمد کردیم. شهریه در همان روزهای اول بر باد رفت. بعد به‌اتاقک‌های کوچک قناعت کردیم. مغازه‌هایی که پشت شیشه‌هاشان را پرده کشیده بودند ... رفت و آمد ادامه پیدا کرد و باقیمانده هم رفت. باقیمانده‌ای که در کار نیست، سال‌ها است .. من اینطور فکر می‌کنم. اما شاید قرن‌ها است که آن باقیمانده آبرو و از این حرف‌ها هم که می‌گفتید

حیف و میل شده است. مثل همه‌ی چیزهایی که در این آب و خاک حیف و میل می‌شود: اگر شاعر باشی شعرت را می‌زدند و اگر عاقل باشی عقلت را. و من در این فکرم که آنها با شعر دزدیده شده و عقل مفت به چنگ آورده، چه کار می‌کنند؟! بگذریم...

«کانت» می‌گفت، فلان. «دکارت» می‌گفت، بهمان، «نیچه» هم گویا چیزی می‌گفت؟ یعنی هر که هر چه دلش خواست گفت و رفت. کاردنیا دلیخواه است. حالا من هم مثلاً - گوش شیطان کر - چیزی می‌گویم. فردا دیدی بنده‌هم از اجله‌ی علماء و فلاسفه‌ی روزگاریا سر عملی باغ فلان سرکار یا سردار هستم یا خواهم بود. عجب‌گیری کرده‌ام! فعل و فاعل باید تطبیق بکند... گاهی اوقات هم در کتاب‌ها آمده است که نباید تطبیق بکند. وقتی از فردا صحبت می‌کنم باید «مستقبل» - نه با این که شد عربی - یا در حقیقت «آینده» به کار ببرم - خوب، باشد! ما که حرفی نداریم. به شرطی که آقای «اسماعیل شاهرودی» ناراحت نشود. توی این دوره و زمانه حرف که نمی‌شود زد. تایبائی و بگوئی از این «امیدپوچ» خسته شده‌ام، از هر گوشه آدمی برمی‌خیزد که فلانی ترا چه به این کار. توهم خودت را داخل آدم کرده‌ای که مثلاً به «مهدی اخوان ثالث» توهین بکنی! خلاصه بدجووری گیر کرده‌ام.



چهارزانو کنج اتاق می‌نشینم. چه می‌شود کرد؟ حتی حرف «علی‌اکبر دهخدا» را هم باید زمین زد.

«گفتمانشین چهارزانو	کان هست نشانه‌تکبر
نشستند جز دوزانو	نیکو ادبان و مردم‌حر... الخ»

باشد! فرض کنید ما آدم متکبری هستیم. عجب باز هم همه‌ی مردم را قاطی کردم. یعنی فرض کنید من آدم متکبری هستم. از طرفی نمی‌خواهم «نیکو ادب» و «حر» باشم. اصلاً به شما چه ربطی دارد؟ آدم توی اتاقک تنه‌ایش هم نمی‌تواند «چهارزانو» بنشیند که مثلاً بگویند فلانی متکبر است؟ بله! بنده «چهارزانو» کنج اتاق می‌نشینم. هر چه از دستتان برمی‌آید کوتاهی نکنید. دعوا که نداریم؟

تهران ۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۴۸



از پیاده‌رو می‌رفتم ، هوا سرد بود و آسمان گرفته . برگ‌ها در باد می‌رفتند . جوی کنار خیابان پر آب بود . باران آن بالاها می‌بارد و سیل این پائین‌ها را می‌برد .



آدم‌ها . . آدم‌ها ... آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند . کلاه از سر برمی‌داشتند ، کلاه بر سر می‌گذاشتند . عجله داشتند . به هم تنه می‌زدند . پای هم را لگد می‌کردند . دست هم را می‌فشرده . روی هم را می‌بوسیدند ...
- «معذرت می‌خواهم . ممکن است بفرمائید ساعت چند است؟»
- «ساعت ! ساعت ! بله ، ساعت ! راستی ساعتی داشتم . شما بودید که ساعت می‌خواستید؟»

- «من ! من ! آقا خودتان را تعمیر کنید» .
- «بله ، بله . متشکرم . خوب شد که گفتید . ساعت را داده‌ام تعمیر بکنند . ساعت‌های امروزی ...»
- «آقا، مواظب باشید ، ماشاءالله با این هیکل فقط سردبیر «الاهرام» می‌تواند با شما برابری کند .»

— دبله ، بله . فقط کفش تان کمی گلی شد . می بخشید»



از پیاده‌رو می‌رفتم . يك ساعت می‌شد که در پیاده‌رو راه می‌رفتم ، بدون اینکه بدانم کجا می‌روم . به خانه بازگشتم ، بدون اینکه بدانم چرا . در ورودی قفل بود . زنگ زدم ، کسی نیامد در را باز کند . به دنبال کلید تمام جیب‌هایم را گشتم ، کلیدی نیافتم . از کوچه به خیابان پیچیدم .

تهران ۱۰ آذرماه ۱۳۴۸



من آدم خیالاتی هستم . باور کنید ! آدم خیالاتی را که می —
شناسید : آدمی که می نشیند و فکر می کند و برای خودش بیماری می تراشد .
می گویند دانشجویان رشته پزشکی ، مشخصات هر بیماری را که می آموزند
کم کم علائم آن بیماری را در خودشان پیدا می کنند . اینکه سرفه می کنم ،
نکند مسلول شده باشم . بعد از ظهرها تب می کنم و ... پس کار تمام است
و از این حرفها ...

اما من که در خط این چیزها نیستم . رشته تحصیلیم در دبیرستان
ادبی بود و بعدها هم کارهائی کردم که ارتباط به ادبیات و از این قبیل
چیزها نداشت ، به طب هم مربوط نبود . و حالا هم گاهی به سرم می زند
مطالعه ای در «جغرافیای امراض» بکنم .. اما می بینم کار ساده ای نیست .
طبق معمول ما آدم های راحت طلبی هستیم . چه می شود کرد ؟ شاید همین
راحت طلبی و تنبلی آدم را خیالاتی بارمی آورد ؟ — نمی دانم .
داستان «مرگ ایوان ایلیچ» اثر «تولستوی» را که می خواندم ،
نزدیک بود جان به جان آفرین تسلیم کنم . ایوان ایلیچ هم مثل بسیاری از
ما ، آدم خیالاتی بود : «... ایوان ایلیچ گاهی میگفت در دهانش مزه ای

عجیب حس می کند و درست چپشکمش مثل اینکه چیزی ناجور شده... بیچاره با همین خیالات حسابی مریض شد و چه گرفتاریهایی برای خودش و اطرافیانش درست کرد و اینکه همه آرزو داشتند زودتر غزل خداحافظی را بخواند... و سرانجام: «.. او هوا را بداخل سینه کشید، نفس خود را در وسط قطع کرد، کشاله رفت و مرد.»

مدت درازی هر جا که می رفتیم «ایوان ایلیچ» همراه بود. با هزار دوز و کلک از او فاصله گرفتیم و «ایوان ایلیچ» بیچاره زیر پرده ای از مه گم شد و من خلاص شدم.

پیش خودم گاهی جملاتی را که به روزهای جوانی آن مرحوم مربوط می شود، زمزمه می کنم: «Il faut que Jeunesse Se passe» جوانی باید شور و شر داشته باشد و ته دلم قرص می شود. آخر ناسلامتی من جوان هستم. ایوان ایلیچ مقدار قابل ملاحظه ای عمر کرده بود. من که «هنوز اندر خم یک کوهام». پس خدا «ایوان ایلیچ» و همه مردگان را رحمت کند.

خیالات عجیب و غریب نمی گذارد یک خطسیر را طی کنم. می خواستم چیز دیگری بگویم که یک دفعه «ایوان ایلیچ» سردر آورد. این بابا را مدت ها بود گم کرده بودم. خدا کند دیگر این طرفها پیدایش نشود.

راستی یکبار دیگر هم به یاد «ایوان ایلیچ» افتادم. آن روزها که برای ادامه معالجه به «مؤسسه فیزیوتراپی» می رفتیم. قرار بود ده جلسه دست و پای آن کالسکه را که نمی دانم اسمش چیست و دخترهای مکش مرگ های آنجا می گفتند «دیاترمی»، بگذارند روی کمر و پاهایم و هر جلسه هم کلی ورزش بکنم. قبل از اینکه کار را شروع کنند، خیالات آمد به سراغم که چه بلایی باید سرم بیاورند و از این قبیل.

صبح یک روز ساعت هشت بود که رفتیم به مؤسسه. شماره دهنده گفت: «روز اوله و ناواردی. معطلی داره. اگر می خواهی زودتر کارت را بیفته، بعد از این ساعت یازده بیا». آن روز تا ساعت یازده نشستیم و نوبتم شد. جلسه بعد ساعت یازده رفتیم. شماره دهنده گفت: «می بینی چقدر شلوغه. ساعت یک نوبتت میشه. اگه می خواهی زود کارت رایفته بعد از این ساعت هشت بیا» روی نیمکت های آهنی سفت و سخت آنجا که هر دردمندی را مقدار قابل ملاحظه ای شکنجه می داد، نشستیم و خندیدیم.

باری... نه جلسه گذشت. اگر چه پا و کمر مشغول عذاب دادن مخلص بودند، اما تا دلتان بخواهد چشمها کاسبی کردند. در اینطور مواقع، یاینجور جاها، بقیه اعضا بدن نقش چندانی ندارند. فقط چشم است که

رلش را خوب بازی می کند و در چنین مواقعی آدمی پی می برد که دوتا چشم فی الواقع کافی نیست. چقدر خوب بود که آدم می توانست در چنین مواردی دوتا چشم هم قرض بکند و... مثل اینکه دارم زیادی حرف می زنم. همه این حرفها برای فرار از خیالات است. آقائی که شما باشید: جلسات اول یکی از آن خوبهای زمانه به بنده آموخت که چگونه ورزش کنم. حرکات زیادی که همه به پا و کمر مربوط می شد: از جمله به پشت خوابیدن و پاها را مثل هنگام دوچرخه رانی حرکت دادن. به رو خوابیدن و پاها را جفتی همراه سر بالا آوردن و منحنی رسم کردن و از این قبیل...

چشم تان روز بد نبیند. جلسه آخری بود و از حرکات ورزشی فقط یکی باقی مانده بود. بنده در اتاقک پرده کشیده روی تخت دراز کشیده بودم و علیامخدره هم کنار تخت دستورات صادر می کرد. رفته بودم در عالم خیال غرق شده بودم. به یاد معلم ورزش مدرسه و «یک، دو، سه، چهار» گفتنش. «خبر هارت»!، «چپ، راست»، «راست، چپ» و از این کلکها که در راهرو کلمات فرانسوی به گوشم خورد. به یاد «کارتیه لاتن Quartier Latin» افتادم! خنده ام گرفت. بچه های همکلاس، «استیتو ایران و فرانسه» را، به شوخی، می گفتند «کارتیه لاتن». بعله! «دست چو نمی رسد به...» بگذریم.

صداها نزدیک شد. دوتا آدم و آقا دکتر رئیس مؤسسه جلو اتاقک سبز شدند. علیا مخدره پشت سر هم دستور صادر می کرد: «بالا تر، باز هم. سرت رو راس نگهدار» و از این حرفها. و آن دوتا آدم که نمی دانم هندی بودند یا پاکستانی با آقا دکتر مشغول فرانسوی حرف زدن بودند: «چه ناراحتی داره؟»، جواب می شنیدند: «دیسک. این ورزشها برایش مفیده...»

دل می خواست می گفتند: «*Rel osez - Vous, S'il Vous Plait*»

و دست از سرم برمی داشتند. اما ول کن نبودند. علیامخدره هم برای خود شیرینی در حضور جناب رئیس پشت سرهم دستور صادر می کرد و حرکتی را که می بایستی مخلص پنج بار انجام بدهم، نزدیک به پنج بار انجام دادم نزدیک بود داد بزنم که:

«*Elle Dépasse Ma Patience. Messieurs*»!

اما سر، که برگرداندم آنها تشریفشان را برده بودند (!) نفس راحتی کشیدم و کلی علیا مخدره را بازخواست کردم. ولی از شما چه پنهان تا

يك هفته بعد از آن حادثه ! كمرم به شدت درد می‌کرد و آرامش نداشتم .
 تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که بنشینم و صلوات بفرستم !
 يك مقدار از خیالات پخش و پلا شد و فراموش کردم بگویم،
 هنگام ورزش در مؤسسه فیزیوتراپی وقتی که علیامخدره پاهایم را می -
 گرفت و می‌گفت اینطوری بالا بیاور ، بهیاد «ایوان ایلیچ» می‌افزادم .
 «ایوان ایلیچ» نمی‌خواست پاهایش روی زمین باشد . پاهایش را که بالا
 نگه میداشتند احساس راحتی می‌کرد و درد را از یاد می‌برد، یا لااقل کمی
 از یاد می‌برد . آه ! «ایوان ایلیچ» دست از سرم بردار! تو که رفته‌ای و
 حالا هفت تا یاهفتادتا کفن پوسانده‌ای ، بگذار ما زندگی بکنیم . خدا
 عذابت را زیاد کند «ایوان ایلیچ»! بس است .

تهران ۱۴ اردیبهشت ماه ۱۳۴۹

۹

— شما دروغ می گوئید. می دانم که شما دروغ می گوئید. تا بالای کوه، آنجا که از قاطر خزیدم پائین، زنده بود. با اینکه توی قفس بود و اندوهگین بود، اما زنده بود. چرا دلتان نمی خواست دوستم را به من بسپارید؟ راستی دوست بامدادان تنهایی من چگونه مرد؟ در راه که می آمدید، آیا به کوهها خیره می شد و چشم هایش را به آرامی می بست؟ — نه! دروغ می گوئید. می خواستید نان خالی نخورید، می خواستید اجاقتان روشن باشد و کومه را دود پر کند. آه ... چه چیزی می تواند جای خالی او را پر کند؟ چه چیزی؟ چه چیزی؟

— باور کن ما تقصیر نداریم. راه سنگلاخی بود. وسط بار که نمی توانستیم بگذاریمش، با خودمان آوردیم: مثل يك کیف دستی، مثل چمدان. اما حیوان توی قفس سر می خورد. پنجه هایش خونی شده بود و سرش به میله ها گیر می کرد. خودش را به دیواره های قفس می زد. به آسمان نگاه می کرد و ... خسته که می شد، درمی غلتید. انگار نمی توانست در وسط کوهها، پای دامنه ها، کنار چشمه ها، قفس را تحمل کند. چند بار گویا فراموش کرده بود که زندانی است، پرواز کرد، اما سرش به سقف خورد. فقط يك وجب پرواز کرد ...

به شب منزل که رسیدیم، پرهايش پر خون بود. پنجه هایش پر

خون بود و چشم‌هایش باز بسته می‌شد. نمی‌توانست روی پا بند شود. تو که رفته بودی . تو با آن ماشین عهد بوق، که دامنه‌ی کوه را به زحمت می‌پیمود ، رفته بودی . اما پرنده ... شاید دلش برای تو تنگ شده بود. شاید نمی‌خواست از کوه‌ها دل بکند. اگر تو بودی حاضر می‌شدی پرنده‌ی بینوا حرام شود؟ دیدیم که دارد از دست می‌رود . سرش را بریدیم اما... گوشتش را نخوردیم ، باور کن راست می‌گوئیم. چه کسی راضی می‌شود پرنده‌ای را از وسط کوه‌ها بیاورد و حوالی شهر گوشتش را بخورد؟! چرا ما را بازخواست می‌کنی...؟

بعد از ظهر یکی از روزهای آخر شهریور بود. روی سکوی جلو خانه نشسته بودم و دامنه‌ی سبز آن طرف رودخانه را تماشا می‌کردم . ناگهان مه آمد و به سرعت از آن طرف رد شد ، مه همه‌جا را پوشاند و احساس کردم که نسیم بوی پائیز را از کنار رودخانه می‌آورد. احساس کردم که لحاف مه نازک است و شاخه‌های لخت ممکن است سرما بخورند. شیر داغ را نوشیدم و کتف را پوشیدم .

پسرك از آسیاب آمده بود و پیر شده بود . پسرك کنار سكو نشست و از لای کت کهنه‌اش پرنده‌ای بیرون آورد.

— کنار رودخانه، پای درخت‌ها گیرش انداختم .
— چطور ؟ پای درخت‌ها! کبک را که به این آسانی نمی‌شود گرفت . نکند زخمی شده باشد ؟

کبک غریبانه به کوهها می‌نگریست . کبک در دست‌هایم آرامش نمی‌جست و دست‌هایم کبک را می‌فشردند ، کبک به گل‌های گلیم خیره شده بود .

آن روزها کبک‌های کوچک ، بچه کبک‌ها را دنبال می‌کردم، در سنگلاخ‌ها. کبک مادر پیشاپیش می‌رفت و بچه‌ها لنگان لنگان به دنبال. چنین به نظر می‌رسید که آرام آرام می‌روند، اما خم که می‌شدم، چندمتر جلوتر از من می‌رفتند . می‌دویدم ، اما سریع‌تر از من می‌دویدند . و... گم می‌شدند .

همه‌ی سنگ‌های دامنه شبیه کبک بودند و کبک‌ها هم‌رنگ سنگ‌ها می‌شدند و من سنگ‌های کوچک را به جای کبک‌ها می‌گرفتم . زیر سنگ‌ها عقرب بود و طنین فریاد کودکانه‌ام در کوه می‌پیچید . پرنده‌های ناشناس از لای بوته‌ها پر می‌کشیدند و دره را فریاد می‌انباشت .

— خوب ، حالا با این کبک ، با این کبک تنها ، با این کبک مجروح چه کار می توانم بکنم ؟

— قفس ، قفس آقا . من قفسی برایتان تهیه خواهم کرد . قفس را کنار پنجره خواهید آویخت و صبح ها ، بدان هنگام که روشنی از کوه به طرف دره سرازیر می شود ، کبک آواز خواهد خواند ، آوازی خوش ...

کبک به گل های گلیم ، به کتاب ها ، به آدم هایی که می آمدند و می رفتند و به پرنده هایی که آن طرف پنجره بر شاخه های خشک می نشستند ، خیره می شد . روزها می رفتند و پرنده ی تنها چیزی نمی خورد . ارزن در استکان کنار قفس مانده بود و آب . پس چرا سپیده دم ، کبک را به وجد نمی آورد ؟

یک هفته گذشت ، روزی صدای اندوهگین کبک در اتاق پیچید . باد مه را از تپه های دور می تاراند و پائیز در باغ کنار ده قدم می زد . استکان کنار قفس خالی بود و چشم های کبک برق می زد . از اتاق بیرون آمدم ، روی پله ها سرخوردم و انگشتانم خراش برداشت . از انبار کوچک ارزن برداشتم . پدر که وضو می گرفت و صلوات می فرستاد ، خیره به من نگر بست . پدر می گفت ، پرنده را به آن بالا بفرست ، به دامنه های سبز . پرنده مجبور است تمام روزهای سرد را زندانی باشد ، اما در کنار دوستانش و در خانه اش . پرند ه را چرا در قفسی کوچک زندانی کرده ای ؟ جبه ای قند به دهان کبک می گذاشتم و می گفتم : « کامت شیرین » و پرنده ی تنها ، تمام روز به آینه خیره می شد .

روزها رفتند . پرنده با آینه آشتی کرد . پرنده در قفس به این سوی و آن سوی می پرید و برای کبک آینه نشین آواز می خواند .

پائیز می برمش شهر ، در اتاق کوچکم بامن خواهد بود . صبح ها بیدارم خواهد کرد . ساعت شماطه دار را از پنجره به بیرون پرت خواهم کرد . قفس طلائی بزرگی برایش خواهم خرید . برای کبک زیبایم ، برای کبک تنهاییم شعر خواهم نوشت ، قصه خواهم گفت و کبک های مصنوعی خواهم خرید . کبک من در شهر آرامشی حس خواهد کرد . با زندگی امروز ، با مردم امروز آشنا خواهد شد . آداب معاشرت ، آداب مقاربت ، آداب مجاورت و ... خیلی چیزهای دیگر را خواهد آموخت . فیلم های قشنگ خواهد دید . آوازهایش را روی اصول خواهد خواند .

— آقا کبک تان را می فروشید ؟ من حاضرم کبک تان را هزار تومان بخرم .

— چپی؟ هزار تومان! کبک من زندگی من است . زندگی من برای شما فقط هزار تومان ارزش دارد ؟

— اگر هزار و پانصد تومان بدهم، رضایت می‌دهید؟
— هیچ می‌دانید باچه کسی طرف هستید ؟ کبک من به خاطر آواز دلنشینش شبی دوهزار تومان درآمد دارد . شما می‌خواهید نانم را آجر کنید ؟

— باین حساب باید سرکار ثروتمندترین مرد روی زمین باشید.
— نیستم، اما دنیا را چه دیده‌ای، در اثر توجهات و محبت کبک و به خاطر آواز دلنشینش خواهم شد.

— خوب ، ما دیگر برمی‌گردیم به ده. اینهم چمدان شما .
— برمی‌گردید ؟ پس کبک من کو؟ کبک من، کبک من ...
— زیاد خودتان را ناراحت نکنید. زمستان که بیاید ، کبک‌ها به ده هجوم می‌آورند، وسط برف‌ها «بره» * خواهیم گذاشت و آنقدر کبک برایت خواهیم گرفت که ...

— اما ... من کبک خودم را می‌خواهم . دوست مرا شما کشتید.
شما قاتل هستید ... شما ...

ما که گفتیم . ما که همه قضايا را تعريف کردیم. باور نمی - کنی؟ باشد ! قول می‌دهیم يك جفت کبک نر و ماده برایت صید کنیم . آنوقت دیگر هم خیال تو راحت خواهد شد و هم کبک‌ها تنهائی را احساس نخواهند کرد . آنوقت ...

کاش می‌توانستم به آن کوه‌ها برگردم . کاش در همان کوه‌ها می‌ماندم و راه شهر را در پیش نمی‌گرفتم. کاش می‌توانستم برای چهلمین روز درگذشت کبکم مجلسی ترتیب بدهم ...
نمی‌دانم کبک از دست رفته‌ام ، به اندازهی گل‌های گلیم، کبک آینه‌نشین و ... مرا دوست می‌داشت ؟..

تهران ۱۵ شهریورماه ۱۳۴۹

* بره، بدفتح اول و کسر دوم . دامی است بسان پنجره دوتخته، اما بسیار کوچک که در «اشکور» مورد استعمال دارد. بره را هنگامی که برف می‌بارد و کبک‌ها به ده نزدیک می‌شوند، در آن قسمت از خاک که برف‌هایش را کنار زده‌اند، قرار می‌دهند. در این دام تخته‌های کوچک به گونه‌ای قرار گرفته است که حالت فنری دارد. همین که کبک روی تخته‌ها نشست سنگینیش باعث می‌شود که کبک به داخل چاله‌ای که زیر «بره» تعبیه کرده‌اند، بیفتند و تخته‌ها به حالت اول برگردد.



من از «آنتون» خوشم می‌آید. از «آنتون» خیلی خوشم می‌آید. آنتون همه شب می‌آید روی پله‌ها و مرا صدا می‌زند. صدایش مثل علف‌های دامنه، که پای برف می‌رویند، لطیف است. صدایش... اصلا به صدایش چه کار دارم مگر آنتون خواننده‌ست؟

آنتون می‌گوید: «فایده ندارد. توی شهرما «باغ آلبالو» نیست.» من روی آخرین پله می‌نشینم و باد در راهرو را به هم می‌کوبد. می‌گویم: «آنتون! دور «باغ آلبالو» را خط بکش! شهرما چیزهای دیگری دارد. پرنده و گل ندارد، اما اگر هم پرنده و گل داشته باشد، باز هم فایده ندارد.» آنتون می‌گوید: «توی راهرو کسی هست؟» من می‌گویم: «به گمانم می‌ترسی، توی راهرو باد می‌آید. همه شب توی راهرو باد می‌آید و در را به هم می‌کوبد» و فکر می‌کنم: «فئودور که از باد نمی‌ترسید، آنتون چرا می‌ترسد؟».

روی آخرین پله می‌نشینم. راستی، چرا نباید شهرما «باغ آلبالو» داشته باشد؟ از آنتون دلگیر نیستم. اگر هم دلگیر باشم از دستم چه برمی‌آید؟ صدای پائی توی راهرو می‌پیچد... شخصی از پله‌ها بالا می‌آید...

نکند آنتون باشد؟ آنتون که اینهمه زود نمی‌آمد ...

- «کتابت را می‌توانم ببینم؟»
 - «البته که می‌توانی ببینی.»
 - «متشکرم کلاس چندم هستی؟»
 - «بامنی آقا؟ من ... پائیز می‌روم کلاس ششم.»
 - «حالا که زمستان است.»
 - «باشد! من هم که گفتم آقا، پائیز می‌روم کلاس ششم.»
 - «که اینطور؟!»
 - کتاب را باز می‌کنم.
 - «ممکن است بمن بگوئی زمین چه شکلی است؟»
 - «زمین آقا؟ زمین به شکل سیب است.»
 - «مطمئن؟»
 - «بله آقا. توی کتاب ما اینطور نوشته‌اند.»
- و فکر می‌کنم: «زمین برای کودکان به شکل سیب است. همینطور که آدم بزرگ می‌شود، زمین هم تغییر شکل می‌دهد. زمین به شکل توپ است. زمین کروی شکل است. زمین گلوله است، گلوله‌ای بزرگ. راستی آنتون! زمین نمی‌تواند به شکل آلبالوی بسیار درشتی باشد؟» آنتون جواب نمی‌دهد.
- «آنتون مگر تو نبودی که زمین را دوست داشتی؟ بین زمین تو، زمین دوست داشتنی تو چگونه بازیچه دست این و آن شده است. مگر تو نبودی که فریاد می‌زدی: «شما با بی‌اعتنائی سرسبزی‌های زمین را نابود می‌کنید و طولی نمی‌کشد که روی زمین هیچ چیز باقی نمی‌ماند. با همین بی‌اعتنائی بشریت را هم دارید ضایع می‌کنید و یک روزی از برکت وجود شما در زمین نه نجات می‌ماند و نه پاکی و نه حس فداکاری؟» می‌توانی بگوئی که این حرف را زده‌ای؟ آنتون، آخر حرفی بزن.»
- «معذرت می‌خواهم. ممکن است خواهش کنم روی پله‌ها بروی و ببینی این آقای آنتون است که در راهرو قدم می‌زند؟»
- پسرك با تعجب مرا می‌نگرد:
- «آقا! این چیزها توی کتاب ما نیست. نکند سرما خورده باشید؟ بابا بزرگ هم که سرما می‌خورد چیزهایی می‌گفت که ما سر در نمی‌آوردیم.»

کتاب را به پسرک بر می گردانم . چقدر فکرم ناراحت است . توی اتاق شروع می کنم به قدم زدن . از کنار پنجره که برمی گردم متوجه می شوم چیزی را شماره می کنم . سی و دو . شد سی و دو . فهمیدم! قدم هایم را شماره می کنم . اما طول اتاق که چهارمتر بیشتر نیست و من هم چهار بار طول اتاق را پیموده ام . پس می شود شانزده . بله ، چهارچهارتا شانزده تا . اما نه ! مثل اینکه چهار بار رفته ام و چهاربار برگشته ام . پس می شود هشت بار . یعنی هشت چهارتا . آه ... چقدر مسخره است !

روی آخرین پله می نشینم . پله ها را شماره می کنم . روزهای اول روی اولین پله می نشستم و حالا ... من فقط پله ها را طی کرده ام بی آنکه به جایی رسیده باشم ، بالای پله ها که خبری نیست . اینکه می گفتند آخرین پله قله است ، دروغ بود ؟

از دوستانم دلگیر نیستم . از هیچکس دلگیر نیستم — خداحافظ آنتون . نه ! نمی گویم «Adieu» لم می خواهد باز هم به بینمت : «Au-revoir» . چرا آنتون جوابم را نمی دهد ؟

روی آخرین پله می نشینم . آخرین پله به اتاق ختم می شود . اتاقی که چهار دیوار دارد و چهار دیواری که مرا محاصره می کنند ، پس آخرین پله یعنی اتاق ؟

در اتاق را باز می کنم . نمدی آن گوشه انتظارم را می کشد . نمد نرم و خوب است . نمد را برادران هموطن ساخته اند یانه ، بافته اند ، برادران هموطن می گویند نمد را می مالند . پس نمد مالیدنی است ؟ چه می دانم . من فقط نمد آماده را می بینم . چه لزومی دارد که بدانم برادران هموطن نمد را ... بر نمد می نشینم . می گویند «فئودور» هم روی نمد می نشست . در بعضی نسخه ها هم آمده است که روی پوست دباغی شده ی بره می نشست . نمی دانم کدامش را باور کنم .

— «آنتون توئی؟ چه عجب این طرف ها؟ می خواستی «الکساندر» را هم با خودت بیاوری . می دانی که «الکساندر» کمی خجالتی است . «الکساندر» از مجامع و محافل خوشش نمی آید . الکساندر حق دارد . تاکی باید «اهالی» را مسخره کرد و خندید؟ تاکی باید حرف های بی ربط زد ؟...»

کاش می توانستم دو صفحه کتاب بخوانم . حال و حوصله ی هیچ کاری را ندارم .

باران می بارد . پشت شیشه باران می بارد. امشب فکر نمی کنم «آنتون» بیاید. توی این باران هیچکس از خانه اش خارج نمی شود. آنتون هم آدم چندان سالمی نیست. آنتون خیلی زود سرما می خورد. گناهی هم ندارد با آن کار وحشتناکی که می کند ...

«نمی توان گفت که او بر لبه تیغ می رود بلکه در هواست و با بدگمانی کلاغان می پرد، شال و دستاری هم به گردن ندارد تا شاعر بتواند او را بدان بگیرد . موهایش گوئی شعله آتش است و مانند مرغان سفید و گلرنگ غواص که مایه سرشکستگی و نومیدی شکارچیانند در می رود. باری، کار آفرینش مبارزه خسته کننده ای است که بنیه های خوب و نیرومند که غالباً هم در این راه درهم شکسته می شوند از آن می ترسند و گرامیش می دارند ...»

— «اونوره» کجا بود که اینجا سردر آورد؟ باور کن «آنتون» من هیچ تقصیری ندارم. «اونوره» دلش می خواهد در همهی کارها دخالت کند. باور کن راست می گویم. اما، آنتون! می خواستی «الکساندر» را هم باخودت بیاوری . «فئودور» که دیگر این طرفها آفتابی نمی شود اما فکر می کنم «الکساندر» از این طرفها خیلی خوشش بیاید. باشد! حالا که به شهرت رسیده ای یادی از فقر نمی کنی؟ آری «فقر دوستان را از هم جدا کند.»



آنتون از پله ها بالا می آید . بار اول است که آنتون می خواهد به اتاق من بیاید. صدایش را می شنوم :

«شما از شهرت و خوشبختی ، از درخشندگی و زندگی متنوع حرف می زنید . ولی برای من تمام این کلمات زیبا ، مثل غذای لذیذی است که هرگز طعم آنرا نچشیده ام.»

چه حرفهای گنده گنده ای می زنی! مثل اینکه اوقاتش تلخ است. شاید هم تقصیر باران باشد . حالا لابد حسابی خیس شده است .

بلند می شوم و باخوشحالی به طرف در می روم. آخر آنتون آدم کوچکی که نیست آمدنش به اتاق محقر من کلی باعث شهرتم خواهد شد. بله ، شوخی که نیست . حالا درر باز می کنم واز او با احترام می خواهیم که لطف بکند و روی نمد بنشیند .

— می خندید؟ نمد مگر چه عیبی دارد؟ «فئودور» هم روی نمد

می نشست .

به در نزدیک می شوم . در را باز می کنم:

— «تو هستی؟ تا این وقت شب چرا بیدار مانده‌ای؟»

— «آقا! می خواستم از شما بپرسم . زمین به شکل آلبالوی بسیار

بسیار درشتی هم می تواند باشد؟»

— «از من! از من چرا می پرسی؟ می خواستی از آقای «آنتون»

سؤال بکنی.»

— «آقای آنتون!»

— «بله، آقای آنتون ، آنتون ، آنتون ..»

در را می بندم .

پسرك در را می گشاید و می گوید: «آقا! بابا بزرگ هم که

سرما می خورد حرف هائی می زد که ما سر در نمی آوریم» و در را محکم

می بندد .

آه ! کاش «آنتون می دانست چقدر دوستش دارم» .

تهران ۱۰ اسفند ماه ۱۳۴۹



رفتم کنار دیوار نشستم ، بهار توی باغها پرسه می زد .
ابرها می رفتند و باد شاخه ها را خم و راست می کرد .



فصلها در «اشکور» بی خبر نمی آیند . روستائی به پرچین های
باغ ، به مزارع گندم ، به نهر آب . به سییده که از کوههای همسایه می آید
وبه مه که از فراز دهکده می رود ، خیره می شود : باید پرچین ها محکم
باشند ، گندم ها به بالند ، آب ها جاری باشند ، سییده بدمد و مه — گه گاه —
از فراز دهکده بگذرد .



از کنار دیوار برخاستم . در شاخ و برگ درختان اندوهی نشسته
بود که مرا خم می کرد .
کاش می توانستم مثل رود پائین تپه بی خیال بگذرم .



صیادها کنار رودخانه صف می بستند . هوا آفتابی می شد . «اگر

مه نیاید ماهی نمی آید». می رفتیم کنار رودخانه می نشستیم. آبها می رفتند و من می ماندم. صیادها می رفتند و من می ماندم. درختها را در آب تماشا می کردم. سنگریزهها را به شاخه‌ی درختها می زدم. آبها درهم می شدند و درختها خرد می شدند.

ماه می آمد روی شاخه‌ی درخت می نشست. سنگریزهها دایره می ساختند. ماه در آب تکه تکه می شد و هر شاخه‌ی درخت تکه‌ای از ماه را با خود می برد.

تادیرگاه می نشستیم و به ماه و مه و ماهی فکر می کردم.

سپیده آمد. آسمان ابری است. کتابم را برمی دارم و می روم هوای کنار رودخانه خوب است.

برادر می گوید: «پدر شب را به صبح نبرد».

من می اندیشم: «چمنهای کنار رودخانه پراز شبنم است. شبنمها، گل‌های کفشم را پاك می کنند» و به خود می آیم: «به راستی پدر دیگر به تماشای گندمها نمی آید؟»

آن سوی درختها هیاهوئی است. کاش دریا کمی آرام می گرفت.

دریا توفانی بود. موجها را از دور می دیدم، ولی چه فایده‌ای دارد؟ موجها را باید از نزدیک دید. چرا تماشای دریای آرام صبح وشام هراس دریا را در دل آدمی به جای نمی گذارد؟

در آن روزها که آسمان سیاه می شد و مرغهای دریائی از فراز مرداب بال می زدند و می رفتند، پرنده‌ای که برشاخه‌ی انجیر نشسته بود، از من می پرسید: «دریای خشمگین هم تماشا دارد؟» من می گفتم: «خیزابها مهلت تماشا را به آدمی نمی دهد. دریای کف کرده آدمی را به حیرت وا می دارد». پرنده می گفت: «من از دریای خشمگین می ترسم». من می گفتم: «همه می ترسند». پرنده می گفت: «پس موج غرنده را چه کسی به وجود می آورد؟» من می گفتم: «بهتر نیست از دریا صحبت نکنیم؟» پرنده می گفت: «اما يك روز همه‌ی ما را دریای خشمگین باخود خواهد برد».

روی ماسهها راه می رفتیم. موجها از روی هم می پریدند. در همه‌ی موجها فریاد پرنده به گوش می رسید: «اما يك روز همه‌ی ما را موجهای دریا با خود خواهد برد».

مردم به سپیدارها نگاه می‌کردند و صدای پرنده را نمی‌شنیدند.

برادر گفت : «نشیدی؟ پدر شب را به صبح نبرد»
گفتم : «پدر بابرها رفت و اکنون از فراز روستا می‌گذرد» بعد
رفتم توی اتاق که بنشینم . از ماهی‌های تنگ یکی مرده بود. تنگ را از
اتاق بیرون آوردم . ماهی مرده روی آب مانده بود. ماهی مرده را
برداشتم و توی حیاط انداختم . مرغ‌ها آمدند و ماهی مرده را بردند .
برگشتم و دالان باریک را نتوانستم به انتها برسانم .
وقتی جای ماهی‌ها تنگ باشد ، می‌میرند . شکی نیست . تنگ
کوچک ماهی‌ها را نمیتواند زنده نگهدارد . ماهی‌ها بتدریج خوراک مرغ‌ها
می‌شوند و ...
باین بچه‌ها چه بگویم که باز دام در دست به سوی رودخانه
میروند ؟

کتاب‌ها را ورق می‌زدم. کتابها را نگاه می‌کردم. روزها می‌
گذشتند و پشت تپه‌ها سوز سرما بود. فصل‌ها می‌رفتند و آفتاب دشت‌ها را
جلا می‌داد.
فصل مدرسه می‌آمد. کلاسها شلوغ و درهم بود و نیمکتها پرده‌ای
از خاک برچهره داشتند .

معلم از ما بیشتر می‌دانست . معلم در «غزنین» زندگی می‌کرد
و ما ، در کوچه‌ها خاک می‌خوردیم . معلم در کلاس راه میرفت و من همیشه
کنار پنجره می‌نشستم تا - گه‌گاه - به مزارع خیره شوم و مه را - که از
روی «آبش» می‌رفت - دنبال کنم و به «اشکور» برسیم .
آن سوی کوهها، برف که می‌بارید من دلگیر می‌شدم .

در کتابهای مدرسه سعدی را دیدم که «گلستان» می‌خواند و
فردوسی را که «شاهنامه» برزاقو نهاده بود و ابوعلی سینا را و ابوریحان و
رازی را .
فکر میکردم که : لابد همه‌ی بزرگان کتابهای خودشان را می‌
خوانند !

در حیاط میمانم و کوههای دور را نگاه میکنم .

دیگر نماز پدر گنجشک‌ها را خاموش نمیکند . دیگر ...
 آه، اشکور ! بهار تو - آن سوی قله‌ها - چقدر تنهاست !

بازهم رمه‌های گوسفند را به مراتع میبرند. بازهم برف‌ها آب
 میشود. جویبارها زمزمه آغاز میکنند، چشمه‌ها از زمین می‌جوشند و رود
 بارها از بلندی‌ها پرت می‌شوند. زندگی از نو آغاز می‌شود و سکوت دوباره
 می‌آید روی باغچه‌ها را می‌پوشاند و آفتاب غروب میکند و ...

در پناه دو دیوار ایستاده‌ام . دیوارها نزدیک میشوند و دستی نیست
 که دیوارها را پس بزنند.
 پدر ! تو از کدام راه رفتی که باز نمی‌گردی ؟

۱۵ فروردین‌ماه ۱۳۵۰ کلاچای

۱۲

پارك هرچند كه زيبا باشد، در مقابل چمن كوچك ساحل رودخانه‌اي - كه در وسط كوهها دراز كشيده است - چيزي به حساب نمي‌آيد. چهارتا درخت آرايش كرده‌ي بي‌خاصيت ، حوضي با فواره‌هاي كوچك و بزرگ، تپه‌هاي خرد برك كرده و نيمكت‌هاي رنگ باخته پارك را تشكيل مي‌دهند . اصلا پارك صيغه‌اي نيست ! گوشه‌اي رنگين براي آدمهاي خسته ، وعده‌گاهي براي بيبكاران ، تختخوابي براي بيماران ، استراحتگاه زنان باردار و فضائي بازتر از حياط خانه براي بچه‌هاي بازيگوش ...

ميله‌ها را دور مي‌زنم . ميله‌ها تمامي ندارند . چمن‌هاي آراسته را زنداني كرده‌اند . زندانيان آن سوي ميله‌ها مسخ شده‌اند . درختاني كه نمي‌دانند سايه‌شان را براي چه كساني پهن كنند و نيمكت‌ها، نيمكت‌هائي كه درانتظار عاشقان ، بيماران ، كارگران، شاعران و بچه‌هاي ولگرد شهر خميازه مي‌كشند.

از وسط درختها رد مي‌شوم و برنيمكتي مي‌نشينم. هنوز آفتاب غروب نكرده است . بچه‌ها ، زنها و مردها مي‌آيند. دور حوض طوافي

می‌کنند و می‌روند. جمعی به دنبال جمعی راه می‌افتند و جمعی بر نیمکت‌ها می‌نشینند. چرا مردم نمی‌خواهند تنهایی را به تنهایی تحمل کنند؟ چرا؟ مردی می‌آید کنارم می‌نشیند، کفشهایش را بیرون می‌آورد و به حوض خیره می‌شود. نسیمی از سمت راست می‌آید و بوی عرق و خاکروبه می‌آورد. پیرمردی می‌آید و بر نیمکت لم می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد. پیرمرد دیگری می‌آید و پیرمرد دیگری. نیمکت کوچک اکنون سنگینی پنج نفر را تحمل می‌کند. نیمکت کوچک فواره‌ها را انتظار می‌کشد.

پسرك آدامس فروش از کنار نیمکت‌ها رد می‌شود و به نیمکت می‌رسد. جعبه‌ی آدامسش را جلو یکی از پیرمردها می‌گیرد. پیرمرد عصبانی می‌شود و داد می‌زند: «پیر واسه زن‌ها!». فواره‌ها از جای برمی‌خیزند و هوا خنك می‌شود.



از گردنه سرازیر می‌شویم. عطر یونه می‌آید. کوههای دور مرا به سالهای دور می‌برند. من عاشق سفر هستم، چقدر دلم می‌خواهم در دامنه‌ها گردش کنم و از کوره راهها بگذرم!

ماشینی که به طرف کویر می‌رفت، پر خاك بود. صندلی‌ها رنگ باخته بودند و مسافرها در خاك نشسته بودند. ماشین بیج که می‌خورد خاك از زیر صندلی‌ها برمی‌خاست، توی اتاقل گشتی می‌زد و بر چهرها می‌نشست. دو زن در ردیف آخر با هم گفت‌وگو می‌کردند. یکی از آنها کنار پنجره را بیشتر دوست می‌داشت. پیرزنی که کنارشان نشسته بود می‌گفت: «بروید خانه تعارف همدیگر کنید» و من می‌خندیدم. من همه‌ی لهجه‌ها را دوست دارم. من عاشق تمامی خاك وطنم هستم.



چرا خوابم نمی‌برد؟ می‌خواهم در باغهای نیشابور گردش کنم، در کوههای اشکور به دنبال کبک بدم، از روی سنگهای بستر رودخانه بپریم، پای چشمه بنشینم. پای چشمه بنشینم، پای چشمه... راستی می‌گفتند امسال چشمه‌ها کم آیند؟ شما خبر ندارید؟

وقتی از دامنه می‌رفتم، چوپان گله را می‌آورد. بره‌های کوچک می‌دویدند و خاك به دنبالشان بخار می‌شد، ماشینی هم که به طرف کویر می‌رفت، پر خاك بود. بادی هم که می‌آمد و توی ده گشتی می‌زد با خود خاك می‌آورد اما برگهای پهن گیاهان وحشی کاسه‌های شیر را محافظت می‌کردند. باز هم چوپان‌ها، بغل کوه - آنجا که برفها خوابیده‌اند، آنجا

که آبشخور بزهای کوهی است - چادر زده‌اند؟
 دختری با چشمان درشت، دختری با گونه‌های قرمز و لبهای سوخته، گوسفندها را می‌آورد. دختر کنار چادر می‌نشست. دختر کنار چادر برتخته سنگی می‌نشست و با پسری، که عطر «کما» و «پونه‌ی وحشی» می‌داد، از شب‌های بالای کوه صحبت می‌کرد.
 از کوچها خوشم نمی‌آید. سال‌ها است که در کوچها می‌گردم و دختری را می‌جویم، دختری که چشمانش، گونه‌هایش و لبهایش شباهتی با آن چوپان داشته باشد: دختری که علفها را بشناسد، شب‌ها را بشناسد، ستاره‌ها را بشناسد و گوسفندها را به‌نام صدا بزند.

دختر گوسفندها را می‌دوشید و من چشمهایش را می‌نوشیدم.
 - «سرشیر شما چه عطری دارد! چادر شما چقدر تمیز است! پائیز که بیاید می‌روید پائین، نیست؟»
 دختر به کوهها نگاه می‌کند و آه می‌کشد. من به چشمهایش نگاه می‌کنم و به بره‌ها می‌اندیشم. دختر سربرمی‌گرداند:

- «کوهها را فراموش کرده‌ای، عطر سرشیر را هم فراموش کرده‌ای. از دامنه که رد می‌شوم به‌یاد آن روزها می‌افتم: به یاد سالهای کودکی، به یاد گاوی که پرت شد، سنگی که غلتید و گوسفندی را با خود برد، به‌یاد تو که رودخانه را دوست می‌داشتی و همیشه به آب خیره میشدی. تو این کوهها را فراموش کرده‌ای اما ... راستی چطور می‌توانی این کوهها را فراموش کنی...»

چرا خوابم نمی‌برد؟ پارک هم شد حرف؟! این آدمها به دنبال چه می‌گردند؟ پرنده‌ای که آمد و پای پنجره نشست نکند از آن طرف کوهها آمده باشد؟

صبح می‌روم. صبح چمدانم را برمی‌دارم و می‌روم، از جاده‌ای که وسط درختها خوابیده است.

دریا چقدر قشنگ بود. روز قبل باران باریده بود. دریا کم‌کم صاف می‌شد. نسیم همراه موجها به‌طرف ساحل می‌دوید و آن دورها درختهای پای دیوار سر تکان می‌دادند. صداقتی در هوا بود و شفافیتی در ماسه‌ها. دریا نفس می‌کشید و بوی بهار همه‌جا را پر کرده بود. مرغهای دریائی در پرواز بودند. نخست شکل زاویه‌ای قائمه را داشتند،

بعد شکل ۸۸۸۸ یا ۸۸۸۸۸ و بعد خطی منحنی رسم می کردند و سرانجام خطی مستقیم ، و خط مستقیم که می شدند دیگر به زحمت می شد تشخیص - شان داد ... چندتا نقطه در فاصله ای دور آنجا که درختهای بیدش بلندتر می نمودند . آنگاه نگاه تماشاگری که صبح را در جمع ماسه ها می گذراند ، باز می گشت . مرغابیان سیاه که چندتائی بیشتر نبودند و با سطح آب بیش از يك وجب فاصله نداشتند ، می رفتند پشت موجها و ظاهر می شدند . یا موجها بودند که راهشان را سد می کردند پیدا و پنهان می شدند و سرانجام دیگر نمی توانستی تشخیص بدهی ... خودشان را به آب می زدند !؟

راستی می گویند دیگر نمی توان از رودخانه ماهی گرفت ، راست می گویند؟ رودخانه آنجا که به دریا می ریزد مردابی تشکیل داده است . در این قبیل آبها چقدر ماهی هست . صیاد - دام در دست - دزدکی می - آمد و آن سوی بوته ها - جائی که آب رودخانه زمین را کنده بود - دامش را پهن می کرد و زود هم دام را برمی چید . در حالی که ماهیان درون دام پیچ و تاب می خوردند و روبه خورشید که قرار می گرفتند برق می زدند .

من کوه و دریا را دوست می دارم . من سفر را دوست می دارم . من کوه را بیشتر از دریا و دریا را بیشتر از کوه دوست دارم ! چرا نسیمی که از پنجره به درون اتاق می خزد عطر علفهای وحشی را باخود نمی آورد ، چرا؟ من اکنون به رودخانه ای می اندیشم که از کوههای دور سرچشمه می گیرد . من بارودخانه از بلندی ها می پریم و دشتها را می پیمایم ، از کنار مزارع رد می شوم و به دریا می رسم . به دریا که برسم خوابم برده است .
●● م ... ر ... س ...

تهران ۱۵ خردادماه ۱۳۵۰

کتاب نمونه

۷



۳۵ ریال

اجازه کتاب ۱۲۳۲ - ۱۳۵۰/۱۱/۵
روی جلد کار حسن ماهرالنقش